

حکایت یکی از وزیرانش دوالئون مصری رفت و مدت
 عزت کرد و روزی بخدمت سلطان مشغول و بخیارش
 امیدوارم و از عقوبتش ترسان دوالئون بگریخت
 و گفت من اگر از خدای تعالی چنین ترسیدم **قطعه**
 که نبودم امیدوارم و پای درویش بزرگ بودی
 و وزیر از خدای ترسیدی همچنان که ملک ملک بودی
حکایت پادشاهی بکشتن بی کفایتی اشارت نمود
 گفت ای ملک بجز دشمنی که ترا مبتلای خود بجوئی کی
 عقوبت بر من بیک نفس سپراید و بزه آن جاوید بود
 که سالار عالم بگریزد و دست دشمن است
 پس آنرا بهر محل اشکست و بدینا پوش
 عیان زد که داد پر فروش
 که دهان از او بگریزد و
 در آن که خزان بر جگر
 در آن که مردی جانپوش
 که دهان از او بگریزد و
 در آن که خزان بر جگر
 در آن که مردی جانپوش